



آن آشنا آمد

عجل الله تعالى فرجه الشريف

گرامتی از امام زمان



مسلم پور و هاب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



انتشارات مسجد مقدس جمکران

نام کتاب:	آن آشنا آمد
مؤلف:	مسلم پور وهاب
ناشر:	انتشارات مسجد مقدس جمکران
تاریخ نشر:	زمستان ۱۳۸۵
نوبت چاپ:	اول
تیراژ:	۳۰۰۰ جلد
چاپ:	سرور
قیمت:	۳۰۰ تومان
شابک:	۹۶۴ - ۹۷۳ - ۰۶۷ - ۲

مرکز پخش:	انتشارات مسجد مقدس جمکران
فروشگاه بزرگ کتاب واقع در صحن مسجد مقدس جمکران	
تلفن و نمابر:	۰۲۵۱ - ۷۲۵۳۳۴۰ ، ۷۲۵۳۷۰۰
قم - صندوق پستی:	۶۱۷

﴿حق چاپ مخصوص ناشر است﴾

آن آشنایم

مقدمه ناشر

از آنجا که انسان همیشه در آمال و آرزو به سر می‌برد تا به خواسته‌های درونی‌اش برسد؛ برای رسیدن به این مقصود راه تلاش را پیش گرفته و ناملايمات راه را به طرق مختلف پشت سر می‌گذارد و بسته به اهمیت هدف، سعی و کوشش می‌کند.

حال اگر این آمال و آرزو، اهدافی خدایی در پی داشته باشد، تحمل ناملايمات نه تنها سخت نبوده، بلکه بسیار آسان است و لذتی ماندگار دارد، برخلاف اهداف غیر الهی که طی مسیرش پراضطراب و پر مشقت و رسیدن به هدف، لذتی گذرا دارد.

در مبحث دیدار با امام زمان علیه السلام عده‌ای به اشتباه رفته، هدف را فقط دیدار با آن حضرت می‌پندارند، غافل از این که دیدار، بدون معرفت و شناخت میسر نمی‌باشد.

دیدار با امام زمان علیه السلام بیش از آن که به زمان و مکان

خاصی متعلق باشد، به حالات روحی و معنوی شخص بر می‌گردد که تا چه حد در انجام واجبات و مستحبات و ترک گناهان تلاش نموده است، چرا که این گناهان است که همانند لکه‌های ابر، جلوی چشمانمان را گرفته، دل را از سفیدی به سیاهی برده و ما را از نعمت دیدار خورشید عالم تاب و قطب عالم امکان حضرت صاحب الزمان علیه السلام محروم ساخته است.

باید خورشید را شناخت تا برای دیدنش تلاش نمود و هر چه شناخت بیشتر باشد تلاش به مراتب بیشتر خواهد بود و این کار میسر نمی‌باشد، مگر با ترک گناه و انجام واجبات.

خود آن حضرت می‌فرمایند: «اگر نامه‌های اعمال شیعیان که هر هفته به دست ما می‌رسد، سنگین از بار گناهان نبود این دوری و جدایی به درازا نمی‌کشید».^۱

با نگاهی گذرا به شرح حال کسانی که در طی دوران غیبت کبرای مولا امام زمان علیه السلام سعادت شرفیابی به حضور مقدّسشان را داشته‌اند و یا از کرامات و عنایات خاصه آن حضرت بهره‌مند گشته‌اند، می‌توان دریافت

۱. بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۱۷۷.

که بیشترین و مهم‌ترین عامل در حصول این توفیق الهی، همان رعایت تقوای الهی و عمل به دستورات اسلامی و یکرنگی و صفای دل می‌باشد.

آنچه در این مجموعه می‌خوانید گوشه‌ای است از کرامات بی‌نهایت حضرت صاحب الزمان علیه السلام ولی عصر از کتاب نجم الثاقب، که نشان می‌دهد مولایمان هیچ‌گاه ما را از یاد نبرده، با بزرگواری گوشه چشمی به درماندگان نموده است. امید است با عمل به دستورات خداوند متعال و ائمه معصومین علیهم السلام لیاقت شناخت واقعی مولایمان را داشته، به وظایفمان در عصر غیبت عمل کنیم.

ان شاء الله

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

در بازار نجف اشرف، در مغازه خالویم
نشسته بودم که سر و کلاه کاظم پیدا شد. خیلی
خوشحال به نظر می رسید. با سر اشاره ای به من
کرد و از مقابل حجره دور شد. از جا بلند شدم و
نگاهی به خالویم انداختم، سرگرم کار خودش
بود. با صدایی که بشنود گفتم:

خالو جان! اگر امری ندارید از خدمت
مرخص می شوم!

- کجا خالو؟! هنوز نشسته بودی!

- خیلی ممنون! باید سری به منزل بزنم؛ شاید

کارم داشته باشند.

- خدا پشت و پناحت پسرم! به مادرت سلام

برسان!

از حجره بیرون آمدم و چشم گرداندم به راهی

که کاظم رفته بود. چندتا حجره پایین تر انتظارم

را می کشید. با دیدن من لبخندی زد.

- سلام کاظم، چه شده؟ مثل مأموران حکومتی

کشیک می کشی؟

- بیا میرزا! خبر خوشی دارم!

- آفتاب از کدام طرف زده که تو خوش خبر

شده ای؟! خوب حالا آن خبر چه هست؟

- والله! توی منزل نشسته بودم که خدمتکار آقا

آمد پی من و گفت که سید مهدی خواسته خدمتش

برسم. من هم فوراً رفتم خدمت ایشان، داشتند

نماز می خواندند. گوشه ای نشستم تا نمازشان

تمام شد. سپس رو به من کردند و فرمودند:

کاظم! به اتفاق میرزا به حله بروید و منزلی

تهیه کنید. من نیز تا چند روز دیگر به حلّه می آیم.
- یعنی آقا قصد دارند از نجف اشرف تشریف
ببرند؟!

- به من که این طور فرمودند.

از شنیدن گفته های کاظم تعجب کردم. چرا
باید آقا پس از سال ها زندگی در نجف اشرف به
حلّه بروند؟!

- آقا نگفتند کی حرکت کنیم؟!

- چرا، گفتند هرچه زودتر بهتر است.

پس از گذاشتن قرار برای رفتن به حلّه، از کاظم
جدا شدم و به طرف منزل راه افتادم. توی راه مدام
به تصمیمی که آقا گرفته بود، فکر می کردم. از
طرفی هم مطمئن بودم که حتماً خیری در کار سیّد
است و او بدون در نظر گرفتن مشیّت الهی کاری را
انجام نمی دهد.

مادرم در منزل نبود. فوراً دست به کار شدم

و آنچه را برای سفر لازم داشتم، جمع و جور کردم و برای خواندن نماز وضو گرفتم. داشتم سلام نماز را می‌دادم که صدای خشک در چوبی اطاق به گوش رسید و پس از آن صدای پای مادرم در فضای اطاق پیچید. صدایی که سال‌های سال به آن عادت کرده بودم. کنار من نشست و چشمان مهربانش را به من دوخت. پیشانی‌ام را روی مهر گذاشتم و پس از بوسیدن آن گوشه‌های سجاده را تازدم.

- خوب پسر، به حجره خالو تقی رفته بودی؟

- آری مادر! سلام رساندند.

- سلامت باشند پسر! مادر جان ان شاء الله که

خیره. آن طور که معلومه قصد مسافرت داری.

- از کجا فهمیدی مادر؟! کسی چیزی به تو

گفته؟

- نه مادر جان! دیدم که بار و بُنه‌ات را بسته‌ای!

گفتم شاید هوای زیارت ابی عبدالله علیه السلام را کرده‌ای؟!

- نه مادر! زیارت کربلا نمی روم. امروز که در
حجره خالو نشسته بودم، کاظم آمد آنجا و به من
گفت که سید مهدی به او گفته که با میرزا بروید
حله، من هم تا چند روز دیگر خواهم آمد.

- یعنی سید مهدی می خواهند از نجف بروند؟

- آری مادر! کاظم که این طور می گفت.

- پس چرا نماندید با سید بروید؟

- ایشان خواسته اند که ما برای تهیه منزل

زودتر حرکت کنیم.

- خدا پشت و پناهتان، به امید خدا همه کارها

درست می شود.

پس از خوردن چند لقمه نان و خرما از اطاق

بیرون رفتم و روی تختی که در گوشه ایوان خانه

قرار داشت دراز کشیدم و چشم دوختم به طرف

آسمان. کم کم پلک هایم سنگین شد و به خواب

عمیقی فرو رفتم و زمانی بیدار شدم که صدای اذان

صبح از گلدسته‌های بلند مسجد بر فضای شهر
طنین انداخته بود.

با عجله از جا برخاستم و به طرف حوض که
در وسط حیاط خانه قرار داشت رفتم. وضو
گرفتم و به نماز ایستادم. طولی نکشید که صدای
سُم اسبی در میان کوچه پیچید؛ فهمیدم که طبق
قرار ما کاظم آمده است. آهسته داخل اطاق شدم
و وسایل سفرم را برداشتم و برای این که مادرم
بیدار نشود پاورچین، پاورچین به حیاط برگشتم.
پس از زین کردن اسب افسارش را در دست گرفتم
و وارد کوچه شدم؛ کاظم منتظر من ایستاده بود
و این پا و آن پامی کرد. با دیدن من لبخندی زد.

- چرا دیر کردی میرزا؟

- خوابم برده بود؛ اگر صدای مؤذن به گوشم

نمی‌رسید، حالا حالاها بیدار نمی‌شدم.

خوش به حالت که خوابت برد؛ من که تا اذان

صبح از خوشحالی بیدار ماندم. حالا چرا زل زده‌ای به من؟ سوار شو، زودتر راه بیفتیم.

- وسایل سفرم را به حلقه‌های آهنی دو طرف زین بستم و سوار اسب شدم و بدین ترتیب از کوچه پس کوچه‌های نجف بیرون آمدیم و به طرف حله راه افتادیم. کاظم سرکیف بود و مدام توی راه شوخی می‌کرد. تا ظهر یک سره به طرف حله چهار نعل تاختیم. هوا به شدت گرم بود و اسب‌ها خیس عرق شده بودند. تا این که رسیدیم به کنار رودخانه‌ای که از فرات جدا می‌شد، با کشیدن دهنه اسب توقف کردیم. به کاظم گفتم:

جای سرسبز است؛ بهتر است ساعتی را در این منزل استراحت کنیم.

با تمام خستگی راه هنوز سر حال به نظر می‌رسید با تبسمی به شوخی گفت:

هرچه شما امر بفرمایید، من در خدمت شما

هستم یا امیر!

از رفتارش خنده‌ام گرفت. از اسب پیاده شدیم و آن‌ها را در زیر درختی بستیم و خودمان در کنار رود دوزانو نشستیم و پس از شستن دست و صورت، وضو گرفتیم و نماز خواندیم و بعد از آن نیز وقت خوردن غذا شد. خیره شد توی صورت‌م و در حالی که لقمه غذا در دهانش می‌جنبید به من گفت:

میرزا! خیلی از این سفر راضی به نظر نمی‌رسی؟

از حرفش یکه خوردم و به او گفتم: چرا فکر

می‌کنی که از این سفر راضی نیستم؟!

والله! از لحظه‌ای که به سمت حله حرکت کرده‌ایم

تا الآن مدام ساکت مانده‌ای و حرفی نمی‌زنی!

- گوش کن کاظم، هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم

بفهمم چرا سید مهدی می‌خواهد از نجف به حله

سفر کند و ساکن آن شهر شود؟!

- حتماً برای خودش دلیلی دارد و گرنه سید که

بی‌علت کاری را انجام نمی‌دهد.

- کاظم! می ترسم حله‌ای‌ها قدر سیّد را ندانند
و احترام او را نگه ندارند.

- ناراحت نباش میرزا! شیعیان زیادی هستند
که در حله زندگی می کنند و اگر بشنوند آقا به حله
می آیند، خوشحال هم می شوند.

- من هم می دانم که در حله، تعداد شیعیان زیاد
است ولی این را هم می دانم که آن‌ها فقط از
شیعه گری، جز بردن مرده‌های خود به نجف
اشرف چیز دیگری یاد نگرفته‌اند و فکر می کنند
هر کس مرده خود را در خاک نجف دفن کند، از
شیعیان است و آمرزیده می شود.

- شاید سیّد مهدی هم به همین منظور به حله
می روند و قصد هدایت آن جماعت را داشته
باشند؛ به هر حال چه ایشان در حله باشند و چه
در نجف، من و تو در خدمت ایشان هستیم.

- بلند شو کاظم! تا هوا تاریک نشده باید خود
را به حله برسانیم.

در حالی که سفره را تا می زد با لبخندی گفت:
ای به چشم امیر! در خدمتگزاری حاضرم و
شروع کرد با صدای بلند خندیدن.

از جا برخاستم و پس از خوراندن آب به
اسب‌ها، سوار اسبم شدم. کاظم نیز افسار اسبش را
از دستم گرفت و سوار شد و راه حله را در پیش
گرفتیم. در بین راه مدام به حرف‌های کاظم فکر
می‌کردم. شاید حق با او باشد و سید به قصد
هدایت شیعیان حله به آن شهر سفر می‌کنند.

هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود که به دروازه
حله رسیدیم و وارد شهر شدیم و یک سره به
طرف مسجدی که شیعیان در آن نماز می‌خواندند،
رفتیم. اسب‌ها را در بیرون از مسجد بسته و
مقداری آب و علف جلوی آن‌ها گذاشتیم و سپس
برای خواندن نماز وارد مسجد شدیم. چند نفر از
جوانان حله دور هم نشسته و مشغول صحبت

بودند. مستقیم به سمت محراب رفتیم و سجاده‌ای را که همراهمان بود پهن کردیم و به نماز ایستادیم و پس از ادای فریضه واجب از روی خستگی شانه‌ام را به ستونی که در نزدیکی محراب استوار بود، تکیه دادم. کاظم هم وضعی بهتر از من نداشت و آثار خستگی در صورتش پیدا بود. مدتی نگذشت که مرد خوشرویی وارد مسجد شد و چند قدم دورتر از ما به نماز ایستاد، نماز را خیلی آرام و شمرده می‌خواند و پس از آن مدتی طولانی را به تعقیبات نماز پرداخت و چون این اعمال را به پایان رسانید، نگاهی به من و کاظم انداخت و آرام به طرف ما آمد و با مهربانی سلام کرد و در برابر ما نشست. در حالی که تبسمی بر لبانش جاری بود رو به ما کرد و گفت: برادران! از سیمای شما معلوم است که از راه دوری می‌آید.

کاظم فوراً در جوابش گفت: آری پدر جان، از نجف اشرف خدمت می‌رسیم.

- آیا در حله بستگانی دارید یا به قصد گردش آمده‌اید؟

دوباره کاظم زبان گشود و گفت: پدر جان، ما از جانب سید مهدی برای انجام کاری آمده‌ایم.
- منظورتان همان عالم بزرگوار، سید مهدی

قزوینی می‌باشد؟

- آری! پدر جان!

با خوشحالی گفت: اگر کمکی از دستم بر می‌آید در خدمتگزاری آن سید بزرگوار حاضرم.
این بار من دنباله حرف کاظم را گرفتم و گفتم:
- ما از دوستان سید مهدی هستیم. ایشان تصمیم دارند تا چند روز دیگر به حله تشریف بیاورند و در این شهر ساکن شوند و ما هم آمده‌ایم تا مکانی را برای سکونت ایشان آماده کنیم.

لحظه‌ای نا باورانه نگاهمان کرد و پس از آن گل شادی در رخسارش شکفت و با خوشحالی رو

به ما کرد و گفت:

برادران من! بهترین هدیه‌ای که خداوند در تمام عمرم به من عطا کرد شنیدن خبری است که شما گفتید. وجود آن فقیه دانشمند برای شیعیان حلّه برکتی خواهد بود و ما از طعن مردمان اهل تسنن آسوده خواهیم شد. برخیزید تا امشب را در خدمت شما باشم و باید تمام مردم حلّه را از این خبر مسرّت بخش آگاه کنیم.

هرچه تعارف کردیم، سودی نبخشید و آن مرد با اصرار زیاد ما را به منزل خود برد و به خوبی از ما پذیرایی کرد و به واسطهٔ دوستانی که در حلّه داشت، مسألهٔ محل سکونت سید نیز آسان گردید و خانه‌ای را در یکی از محله‌های خوب حلّه برای آن بزرگوار خالی کردند. طولی نکشید که شیعیان حلّه از آمدن سید مهدی آگاه شدند و با خوشحالی انتظار ورود او را می‌کشیدند.

پنجمین روز از ورود ما به شهر حلّه گذشته بود که اطلاع حاصل کردیم ایشان به نزدیکی حلّه رسیده‌اند، جمعیت زیادی در پی ما به استقبال سید از شهر بیرون آمدند و او را با سلام و صلوات وارد شهر کردند. بعد از آن روز، منزل سید محل رفت و آمد شیعیان گردید و ایشان در هدایت آن جماعت بسیار می‌کوشیدند. به طوری که بیش از یکصد هزار نفر در محضر آن بزرگوار از صالحان بنام گردیدند و حتی عده‌ای از سنی‌مذهبان نیز با دیدن کرامات و بزرگواری ایشان به مذهب امامیه درآمدند و من و کاظم نیز در همه حال در خدمت‌گزاری حاضر بودیم.

تا این که روزی کاظم دوباره خوشحال‌تر از دفعه قبل به نزد من آمد. در مدتی که با او بودم با صفات اخلاقی او خوب آشنا شده بودم و از طرز رفتارش، آنچه را که در وجودش می‌گذشت،

حدس می زدم. آن روز هم یکی از آن ایامی بود که می شد از ظاهرش راز درونش را فهمید؛ بنابراین به او گفتم:

چه شده کاظم؟! مثل این که باز هم خبر تازه‌ای به گوشت رسیده؟!

باشادمانی گفت: خبرهای خوب میرزا! خبرهایی که اگر بشنوی مزدگانی هم می دهی! - خوب، حالا آن خبر چه هست؟

- چه چیزی بالاتر از زیارت ابی عبدالله علیه السلام.

- یعنی قصد زیارت مولای شیعیان را داری؟

- آری، تو هم با من خواهی بود.

با تعجب گفتم: چرا فکر می کنی که من هم با تو

به کربلا خواهم آمد؟

در حالی که لبخند از لبانش دور نمی شد، گفت:

چون سید فرموده اند و ایشان نیز به زیارت

کربلا مشرف خواهند شد.

واقعاً خبر خوشحال کننده‌ای بود و مدّت‌ها
 آرزوی چنین سفری را داشتم. زیارت آقا امام
 حسین علیه السلام به من آرامش می‌داد، خصوصاً این که
 در جوار فقیه عالیقدر سیّد مهدی قزوینی به
 پابوس آقا می‌رفتم و این افتخاری بود که نصیب
 هر کسی نمی‌شد.

از روی شادمانی کاظم را در آغوش گرفتم و در
 آن حال از او پرسیدم:

کاظم! این خبر را از کجا شنیده‌ای؟
 خود را از آغوش من جدا کرد و با تبسم گفت:
 دیدی آن فقیه طور هم که فکر می‌کردی همیشه
 بدخبر نیستم؟!

با دستپاچگی گفتم: ای بابا! به دل نگیر!
 می‌خواستم با تو مزاح کرده باشم. اما نگفتی از کجا
 فهمیدی که سیّد قصد رفتن به کربلا را دارد؟
 ایشان خودشان فرمودند.

- کی به طرف کربلا حرکت می‌کنیم؟
- روز چهاردهم شعبان، آقا قصد دارند نیمه شعبان را در کربلا باشند.
روز موعود فرا رسید و ما نماز صبح را به سید اقتدا کردیم و پس از ادای فریضة واجب راه کربلا را در پیش گرفتیم. هوا ابری بود و ما راحت‌تر سفر می‌کردیم و پس از ساعتی به شط هندیه رسیدیم. سید مدام در حال ذکر گفتن بود و توجهی به اطراف نداشت. از این به بعد راه سرسبز و آباد بود و ما از زیر شاخ و برگ درختانی حرکت می‌کردیم که در دو طرف جاده قد کشیده بودند. با تمام وجود مجذوب زیبایی طبیعت شده بودم و از این همه طراوت و شادابی لذت می‌بردم و صدای پای آب رودخانه به جذابیّت طبیعت می‌افزود.
کاظم هم وضعی چون من داشت و مدام به این طرف و آن طرف سر می‌گرداند و از تعجب دهانش باز مانده بود.

از دور طویر یج مثل عروسی خوشبخت در میان باغی پر از گل به نظر می‌رسید و جز خداوند یکتا هیچ دستی توان چنین پیرایشی را نداشت و هرچه به آن نزدیک‌تر می‌شدیم، تماشایی‌تر دیده می‌شد. از قبل آوازه سرسبزی طویر یج را شنیده بودم؛ اما نه در این حد که اکنون با چشم می‌دیدم و به واسطه این همه زیبایی، به قبیله بنی طرف که ساکنین آن جا بودند، رشک می‌بردم. کم‌کم خانه‌های مردم طویر یج به چشم می‌آمد و همه‌های ضعیفی به گوش می‌رسید و هرچه به آن محل آباد نزدیک‌تر می‌شدیم، آن صداها نیز بلندتر شنیده می‌شد.

از کنار چند خانه گذشتیم و به طرف میدانگاهی که در ضلع غربی طویر یج قرار داشت، حرکت کردیم. جمعیت زیادی در دو طرف جاده نشسته بودند. سید ذکر گویان بدون توجه به

اطرافش به سمت میدانگاه پیش می‌رفت و ما هم به دنبالش حرکت می‌کردیم.

کاظم خود را به من نزدیک‌تر کرد و به آهستگی گفت:

میرزا! این همه جمعیت در این شهر زندگی می‌کنند؟!

دوباره نگاهم افتاد به مردمانی که دو طرف جاده مانده بودند، تعدادشان خیلی زیاد بود در جواب کاظم گفتم:

گمان نمی‌کنم؛ این‌ها که ظاهراً شبیه قبیله

بنی‌طرف نیستند و بیشتر به بادیه نشینان اطراف حله شباهت دارند.

ناگهان عده‌ای با دیدن سید مهدی به طرف ما آمدند آن‌ها از شیعیان حله بودند و بعضی‌هایشان به منزل سید مهدی رفت و آمد داشتند. یکی از آن جماعت که از دیگران مسن‌تر بود، سلام کرد و با

ناراحتی گفت:

آقا به داد ما برسید. الآن چند روز است که در این محل آواره ایم.

سید نگاهی به جمعیت انداخت. چند بار سرش را تکان داد و در جواب پیر مرد گفت:

آرام باشید، ان شاء الله مشکل شما آسان می شود.

جمعیت دعایش نمودند و راه را برای عبورش باز کردند. هنوز چند قدمی نرفته بودیم که عده‌ای از مردم نجف راه را بر ما بستند. سید آن‌ها را هم مثل مردمان حله به آرامش دعوت کرد. سپس از اسب پیاده شد و به سوی خانه‌ای که متعلق به مردی عرب بود، حرکت کرد و در حال وارد شدن به آن خانه بود که مرا به نام فرا خواند. فوراً از اسب پیاده شدم و خدمت ایشان رسیدم. فرمودند:

میرزا! تحقیق کن بین چرا زوار ناراحتند و در

این شهر اجتماع کرده‌اند؟ و سپس وارد آن منزل شدند.
کم‌کم رسیدن سیّد به آن شهر به گوش زواری
که سرگردان مانده بودند رسید و آن‌ها به وجود
ایشان در آنجا دلخوش شدند و در بیرون خانه‌ای
که سیّد در آن به سر می‌برد، جمع شدند. کاظم هم
از اسب پیاده شد و نزد من آمد و به اتفاق هم به
سوی مردی که در حله با او آشنا بودم، رفتیم. روی
تخته سنگی نشسته بود و افسار شترش را در دست
داشت و زل زده بود به راه؛ آرام دستم را روی
شانه‌اش گذاشتم و با صدایی که بشنود، سلام کردم.
سر برگرداند و متوجه ما شد. از او پرسیدم:

چه شده است اینجا نشسته‌ای؟

دلش لبریز از غصه بود آهی از ته دل کشید و با

ناراحتی گفت:

اسیریم میرزا! آواره‌ایم! سه روز تمام شب

و روز نداریم!

- چرا اینجا مانده‌اید، مشکلتان چیست؟

- سه روز پیش برای زیارت ابی عبدالله علیه السلام از حله بیرون آمدیم و به اینجا رسیدیم. اما عده‌ای به ما گفتند که قبیلهٔ عنیزه در بین راه کمین کرده‌اند و کاروان‌ها را غارت می‌کنند؛ ما هم ترسیدیم و اینجا ماندیم و کسی را برای تحقیق فرستادیم و معلوم شد که موضوع حقیقت دارد و علاوه بر آن، تعداد راهزنان نیز بسیار است و در این چند روز نه کسی از کربلا به این طرف می‌آید و نه کسی از حله و نجف می‌تواند وارد کربلا شود و همهٔ ما در این مکان گرفتاریم.

- ناراحت نباش اسد! سید مهدی هم به اینجا

تشریف آورده‌اند؛ ان شاء الله فکری می‌کنند.

با شنیدن نام سید خوشحال شد و برای سلامتی

او دعا کرد، از او جدا شدیم و به داخل خانه‌ای که

سید در آن ساکن شده بود، رفتیم. صاحب خانه

وقتی فهمید از همراهان سید هستیم با کمال تواضع ما را به اطاقی که ایشان بودند، راهنمایی کرد. آقا داشت نماز می خواند. ما هم وضو گرفتیم و پشت سر آقا نماز ظهر و عصر را خواندیم، سپس آقا پرسید:

- میرزا چه خبر است؟! چرا این مردمان پریشانند؟

گفتم: آقا، قبیلهٔ عنیزه راه را بسته اند و زوآر را غارت می کنند و این بنده های خدا سه روز است در این محل سرگردانند.

هنوز حرفم تمام نشده بود که سرو صدای زیادی در فضای شهر پیچید و فریادهای الله اکبر در کوچه پس کوچه های آن طنین انداخت. سید با تعجب گفت:

کاظم! برو ببین چه شده است و این سرو صداها از چیست؟

کاظم فوراً از اطاق بیرون رفت و طولی نکشید
 که نفس زنان برگشت و وحشت زده گفت: آقا این
 سر و صداها از زوآر است؛ گویا قصد کرده‌اند به
 طرف کربلا بروند.

سید با تعجب پرسید:

مگر قبیلهٔ عنیزه متفرق شده‌اند؟

نه آقا، قوم بنی طرف همگی شمشیر بسته‌اند و
 قصد دارند با کمک زوآر با عنیزه بجنگند.

تبسمی بر لبان سید نشست و در آن حال گفت:
 قوم بنی طرف برای این که زوآر را از
 خانه‌هایشان بیرون کنند، این حيله را ریخته‌اند
 و گرنه بنی طرف که قابل جنگیدن با عنیزه نیستند.

کاظم پرسید: سید! چرا بنی طرف این چنین
 مکر کرده‌اند؟

- پسرم! بنی طرف برای این که بار میهمانداری را از
 روی دوششان بردارند، دست به این عمل زده‌اند.

کم کم ابرهای تیره پهنای آسمان را فرا گرفت
 و قطره‌های باران شروع به باریدن کرد. هنوز
 ساعتی از رفتن زوآر به طرف کربلا نگذشته بود
 که دوباره همان سر و صداها به گوش رسید و بنا
 به گفته سید، قبیلهٔ بنی طرف بدون جنگ به
 طویرج برگشته بودند و زودتر به داخل
 خانه‌هایشان رفته و درها را از پشت بسته بودند
 و زوآر نیز در عقب آنها وارد طویرج شدند
 و چون درها را بسته دیدند، در زیر سایه بان‌ها
 پناه گرفتند تا از بارش باران در امان باشند.

سید چون زوآر را به آن حال دیدند، ناراحت
 شدند و مدام طول و عرض اطاق را با گام‌های
 کوتاه می‌پیمودند. تا آن روز هرگز او را بدین حال
 ندیده بودم. از غضب برافروخته به نظر می‌رسید
 و دانه‌های تسبیح را تند تند می‌غلطانید. ناگهان در
 میانهٔ اطاق ایستاد و دو زانو رو به قبله نشست

و دست‌هایش را به سمت آسمان گرفت و با صدایی که از عمق وجودش برمی‌خاست گفت:
خداوندا! تو را به عظمتت قسم می‌دهم که این
زوآ را به سلامت به مقصد برسان.

خداوندا! تو را به حق محمد و آل محمد قسم
می‌دهم این بندگان ناقابل خود را یاری فرما.

و پس از آن به ذکر و تسبیح و صلوات نشست
و چنان از صمیم قلب دعا می‌خواند که اشک در
چشمانش جمع شده بود. سپس از جا برخاست و
چشم به بیرون دوخت. باران بند آمده بود. از
اطاق بیرون رفت و ماهم به دنبالش بیرون آمدیم.
زوآ را با دیدن سید به دورش حلقه زدند؛ ناگهان
دیدیم که سواری از دور به تاخت به طرف ما
می‌آید، جمعیت به گمان این که از سواران عنیزه
است، متفرق شدند و آن سوار مستقیم به سمت
سید آمد و در چند قدمی او توقف کرد.

جوان خوش سیمایی بود و بر اسبی سوار شده بود که زیبایی آهورا داشت. آستین‌های پیراهنش را تا آرنج بالا زده بود و نیزه بلندی در دست راستش دیده می‌شد. تا آن وقت کسی را به آن زیبایی و هیبت ندیده بودم. با یک نگاه انسان را مجذوب خویش می‌ساخت. نه می‌شد از زیبای‌اش چشم پوشید و نه می‌شد بر سیمایش خیره شد. عطری چون یاس از وجودش به مشام می‌رسید. با صدایی به نرمی نسیم سلام کرد، آنگاه رو به سید نمود و گفت: ای سید مهدی! مرا کسی فرستاد که سلام می‌فرستد بر تو؛ او کنج محمد آقا و صفر آقا است که از صاحب منصبان نظامی دولت عثمانیه‌اند و می‌گویند هر آینه زوآر بیایند که ما عزیزه را از راه‌طرد کردیم و بالشکر خود در پشته سلیمانیه بر سر جاده منتظر زوآریم.

سید نگاهی به روی مبارک آن سوار کردند و از

ایشان پرسیدند: آیا شما هم تا تپه سلیمانیه با ما
همراه می‌شوید؟

آن سوار در حالی که تبسمی بر لب داشت،
فرمودند: آری.

سید نگاهی به آفتاب انداخت؛ سپس به من
گفت:

میرزا! اسبم را آماده کن تا به اتفاق زوار به
طرف کربلا حرکت کنیم و به کاظم نیز گفت که
زوار را برای رفتن خبر کند.

فوراً اسب را زین کرده و کمک کردم تا ایشان
سوار شوند. ناگهان عربی که در خانه‌اش میهمان
بودیم سراسیمه از خانه‌اش بیرون آمد و افسار
اسب سید را در دست گرفت و با التماس رو به سید
کرد و گفت:

مولای من! راه خطرناک است و چیزی به شب
باقی نیست. امشب را نزد من بمانید تا کاملاً به

درستی خبر واقف شوید و بی جهت وجود مبارکتان را به خطر نیاندازید.

سید نگاهی از روی مهربانی به او انداخت و گفت:

شما درست می‌گویید؛ ولی چاره‌ای نیست و باید زوآر به موقع به کربلا برسند. ناراحت نباشید ان شاء الله خداوند بندگان را از بلا حفظ می‌کند.

در حالی که آن سوار پیشاپیش ما حرکت می‌کرد به طرف تپه سلیمانیه راه افتادیم و زوآر نیز در پی ما می‌آمدند. کاظم هنوز از پشت، چشم به قامت آن سوار دوخته بود و چشم از جمال او بر نمی‌داشت و در آن حال به من گفت:

میرزا! به خدا قسم در تمام عمرم هرگز به زیبایی این جوان کسی را ندیده‌ام.

باز نگاهم را متوجه سیمای نورانی آن سوار

کردم و در دل به تحسین وی نشستم و به کاظم گفتم:
 - راست می‌گویی کاظم! باید از بزرگان و
 اشراف زادگان عثمانی باشد.

- قسم می‌خورم که به تنهایی از پس قبیلهٔ عنیزه
 برمی‌آید، نظر تو چیست میرزا؟

- آری! جوان شجاعی به نظر می‌رسد و در
 دلیری او شکی نیست و گر نه این همه راه پر خطر
 را به تنهایی تا طویریج نمی‌آمد.

کم‌کم به محلی رسیدیم که قبیلهٔ عنیزه در آن
 موضع گرفته بودند؛ هیچ اثری از آنها نبود جز
 گرد و غباری که از دور در وسط بیابان دیده
 می‌شد. بنابراین بدون هیچ خطری از آن مکان
 مخوف گذشتیم و به تپهٔ سلیمانیه رسیدیم. آن
 سوار مثل باد از سر بالایی تپه عبور کرد و به طرف
 سرازیری تپه ناپدید شد و ما به زحمت خود را به
 بالای تپه رساندیم و هرچه جستجو کردیم آن

سوار را ندیدیم. انگار به زمین فرو رفته یا به آسمان بالا رفته بود. همه از تعجب به هم نگاه می کردیم و از ناپدید شدن آن سوار در شگفت مانده بودیم و موضعی هم نبود که ایشان در آنجا مخفی شده باشند. از بالای تپه تمام دشت کاملاً دیده می شد و مدتی طول می کشید تا کسی بتواند از نظر ما غایب شود.

فوراً خود را به سید رساندم و عرض کردم: سید! آن سوار کجا رفت و آن لشکری که ایشان می گفتند در پشت تپه سلیمانیه موضع گرفته اند کجایند؟!

نگاهی به من انداخت و با صدایی که زوآران دیگر نیز بشنوند، فرمودند:

آیا باز شک دارید که آن وجود مبارک فریادرس ضعیفان، مولای شیعیان صاحب الامر علیه السلام بودند؟

در حالی که اشک شوق از چشمان زوآر
سرازیر بود، یک صدا گفتند:
نه والله، به خدا قسم که آن سوار مولای ما
بودند!

تمام بدنم با شنیدن حرف سیّد لرزید، و بغض
گلویم را فشرد. ای کاش زودتر او را می شناختم و
دست و پایش را می بوسیدم.
سیّد که مرا بدان حال دید گفت:

من نیز اول او را نشناختم، اما زمانی که در
پیشاپیش ما حرکت می کرد به نظرم رسید که او را
قبلاً هم دیده‌ام؛ ولی هرچه فکر کردم به یاد
نیاوردم که کی و کجا او را زیارت کرده‌ام و زمانی
وجود نازنین ایشان به یادم آمد که از ما جدا شده
بودند و فهمیدم که ایشان همان شخصی هستند که
در حله به منزل ما آمده و مرا از واقعه سلیمانیه
آگاه کرده بودند.

از بالای تپه سلیمانیه سرازیر شدیم و به سرعت به طرف کربلا حرکت کردیم. هنوز جمال بی مثال امام در مقابل چشمانم قرار داشت و حسرتی که برای همیشه در دلم باقی ماند؛ کاظم هم حال و روزی چون من داشت و مدام در طول راه بدون هیچ حرفی به فکر فرو رفته بود.

از تپه سلیمانیه به بعد سید مهدی پیشاپیش زوآر حرکت می کرد و من و کاظم هم در چند قدمی او راه می رفتیم با صدایی که به گوش نرسد رو به کاظم کردم و گفتم:

کاظم! از واقعه سلیمانیه چیزی شنیده‌ای؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

مگر در سلیمانیه چه اتفاقی افتاده که باید از آن

آگاه باشم؟

- والله! خودم هم نمی دانم.

- پس چرا از من می پرسی؟

- مگر نشنیدی سید گفت که آن سوار قبلاً در
حله به منزل من آمده بودند و مرا از واقعه
سلیمانیه آگاه کرده بودند.

- چرا! شنیدم که سید چنین گفت ولی از آن
واقعه اطلاعی ندارم.

بقیه راه را بدون حرف گذرانیدیم و طولی
نکشید که به دروازه کربلا رسیدیم و با کمال
تعجب دیدیم که لشکر عثمانیه در بالای قلعه
ایستاده‌اند؛ آن‌ها نیز از دیدن ما مبهوت مانده
بودند و آمدن ما را باور نداشتند. یکی از آنان با
صدای بلند گفت: از کجا می‌آید؟

سید با تبسمی شیرین گفت:

زوّار ابی عبدالله علیه السلام هستیم و از حله و نجف
می‌آئیم.

دوباره آن شخص پرسید: از حله و نجف؟! و
نگاهی به زوّار که تمام صحرا را پر کرده بودند

انداخت. اما راه حله و نجف که توسط عنیزه نا امن است و کسی از ترس آنها رفت و آمد نمی کند.

باز سید فرمودند: شما لشکر عثمانیه راحت باشید و در جای امن بنشینید و مزد خود را طلب کنید. برای ما مسلمانان نیز پروردگاری هست که حافظ ما باشد و در هنگام سختی و بلا به ما کمک کند.

آنگاه بدون توجه به آنها وارد دروازه شهر شدند و ما نیز در پی او روان شدیم. هنوز چند قدمی از دروازه فاصله نگرفته بودیم که دیدیم امیر عثمانیه کنج آقا محمد بر تختی نشسته و چشم به زوآر دارد. سید به او سلام کردند و او با دیدن سید از جا برخاست و او را در آغوش گرفت. پس از آن سید لبخند زنان رو به امیر عثمانیه کرد و گفت:

از این که قاصدی نزد ما فرستادی و ما را تشویق
به آمدن کردی، از تو سپاسگزارم.

کنج آقا لحظه‌ای مبهوت به چشمان سید نگاه
کرد و با تعجب گفت: منظورت چیست سید؟! از
کدام قاصد حرف می‌زنی؟! من که قاصدی به نزد
شما نفرستادم! قضیه چیست؟

سید آنچه را گذشته بود به او گفت. کنج آقا
لحظه‌ای به فکر فرو رفت و در حالی که زیر لب
مدام می‌گفت: سبحان الله! نگاهی به خیل عظیم
زوآر انداخت و به سید گفت:

ای آقای من! من که اصلاً خبر نداشتم شما به
زیارت می‌آید تا قاصد به نزدتان بفرستم. در ثانی
اکنون پانزده روز است که از ترس عنیزه در این
شهر مانده‌ایم و جرأت بیرون رفتن نداریم.

و در حالی که ناباورانه چشم به سید دوخته

بود، پرسید:

پس عنیزه کجا رفتند و شما چگونه از دستشان خلاص شده‌اید؟

سید گفت: اصلاً در راه با آنها برخوردی نکردیم و بدون هیچ مشکلی به کربلا رسیدیم، آن شب را به زیارت ابی عبدالله علیه السلام گذرانیدیم و هنگام صبح سید مرا به نزد خود خواند؛ چون خدمتش رسیدم گفت:

میرزا! تحقیق کن چه بر سر عنیزه آمده است؟! برای جستجو به سمت دروازه شهر رفتم و مدتی را در آن محل ماندم، ناگهان پیرمردی را دیدم که به طرف دروازه شهر کربلا می‌آید و ظاهرش به قبیله عنیزه شبیه است، فوراً خود را به او رساندم و سلام کردم. با گشاده رویی جواب سلامم را داد. به او گفتم:

پدر جان راه قبیله عنیزه کدام است؟
با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت:

آن‌ها از ترس لشکر عثمانیه خانه‌های خود را ترک کرده‌اند و به مقصد نامعلومی رفته‌اند.

دوباره پرسیدم: پدر جان، چرا لشکر عثمانیه قصد قبیلهٔ عنیزه را داشتند؟

آهی از ته دل کشید و گفت:

ای جوان! مدتی است جوان‌های عنیزه دست به غارت اموال زوآر می‌زنند و به نصیحت‌های ما ریش سفیدان نیز توجهی ندارند. خداوند بر آن‌ها غضب کرد و لشکر عثمانیه را به قصد آنان فرستاد. کم‌کم داشتم به هدفم نزدیک‌تر می‌شدم و از آنچه بر عنیزه گذشته بود، آگاهی می‌یافتم. بدین ترتیب در حالی که خود را نگران نشان می‌دادم، گفتم:

پدر جان! چگونه مردم عنیزه از آمدن لشکر عثمانیه آگاه شدند؟

این هم کار خدا بود و خداوند به آن‌ها رحم

کرد. در منزل‌های خود نشسته بودیم که صدایی از بیرون به گوشمان رسید. پس در پی آن صدا بیرون آمدیم؛ دیدیم که جوانی زیبا روی سوار بر اسبی که تا کنون مانندش را ندیده بودیم در مقابل خانه‌های ما ایستاده و نیزه بلندی در دست دارد. به محض این که چشمش به ما افتاد گفت:

ای معاشر عزیزه! به تحقیق که مرگ در رسید. عسا کر دولت عثمانیه رو به شما کرده‌اند با سوارها و پیاده‌ها و اینک ایشان در عقب من می‌آیند. پس کوچ کنید و گمان ندارم که از ایشان نجات یابید.

با شنیدن سخنان آن سوار، عزیزه آنچه را داشتند بار شتران کردند و به سوی مقصد نامعلومی راه افتادند.

از نشانه‌هایی که پیرمرد می‌داد، فهمیدم که آن سوار همان کسی بود که ما را تاتیة سلیمانیه

همراهی کرد و ایشان کسی جز صاحب الزمان علیه السلام نبودند. با شادمانی از پیرمرد خدا حافظی کردم و نزد سید برگشتم و آنچه را شنیده بودم به ایشان گفتم. آثار خوشحالی در سیمایش نمایان شد و دست به سوی آسمان برداشت و گفت: الحمد لله رب العالمین و الصلاة علی محمد و آله الطاهرين. چون دعایش تمام شد، رو به سید مهدی نمودم و گفتم:

آقا خواهشی دارم.

تبسمی بر لبانش جاری شد و گفت:

بگو میرزا! ان شاء الله که خیر است!

آقا، واقعه سلیمانیه چه بود که در راه

فرمودید؟

ناگهان کاظم نیز که تا آن لحظه خاموش

نشسته بود لب باز کرد و در دنباله حرفم گفت:

آقا، من هم خیلی رغبت به شنیدن آن واقعه

دارم. خواهش می‌کنم آن را برای ما هم تعریف کنید.

بی آن که لبخند از لبانش محو شود، گفت:
آن واقعه مربوط می‌شود به موقعی که تازه به حله آمده بودیم. در یکی از آن روزها برای تدریس از منزل بیرون آمدم و به محلی که طلبه‌ها در آنجا برای درس خواندن جمع می‌شدند رفتم؛ دیدم که جوانی در جای من نشسته و با طلبه‌ها مباحثه می‌کند. چون به سیمای آن جوان نظر کردم او را از اشراف و بزرگان دیدم. عمامه‌ای سبز بر سر داشت و از صورتش نور می‌بارید و تا آن موقع کسی را به سیمای او ندیده بودم. چون من را دید از جای من برخاست و به کناری رفت. با اصرار فراوان از وی خواستم که در مکانی که نشسته بود، بنشیند و به مباحثه ادامه دهد. خواهش‌م را پذیرفت و پس از نشستن، در

حضور من به بحث با طلبه‌ها پرداخت. چند بار خواستم از نام و زادگاهش بپرسم، ولی آن قدر متین و با وقار بود که خجالت کشیدم.

مدتی را به مباحثه گذراند. کلمات از دهانش چون مروارید غلطان فرو می‌ریخت و آن قدر عالمانه و روان بحث می‌نمود که در کارش مبهوت ماندم تا این که یکی از شاگردانم از روی حسادت و جهل، روبه آن جوان فرزانه کرد و گفت:

ساکت باش! چگونه جرأت می‌کنی در مقابل استاد چنین سخنانی را بر زبان آوری.

آن جوان بدون این که از حرف‌های آن طلبه ناراحت شود، تبسمی بر لبانش نشست و ساکت شد. چون بحث نا تمام ماند، طلبه‌ها را مرخص کردم و من با آن جوان تنها شدم. لذا از روی کنجکاوی پرسیدم:

ای آزاد مرد، از کدام شهر به حله آمده‌ای؟
بالحنی که چون نسیم نرم و روان بود و بر دل
می‌نشست، فرمودند:

از بلاد سلیمانیه.

دوباره پرسیدم: چند روز است که از سلیمانیه
بیرون آمده‌اید؟

فرمودند: روز گذشته بیرون آمدم. و زمانی که
در آنجا بودم نجیب‌پاشا آنجا را با شمشیر فتح
کرده و احمدپاشا بانی را که در آنجا سرکشی
می‌کرد گرفت و به جای او عبدالله‌پاشا، برادرش
را نشانند و احمدپاشای مذکور از اطاعت دولت
عثمانیه سرپیچی کرده خود مدعی سلطنت
سلیمانیه شده بود.

از سویی صداقت گفتار آن جوان مثل آب،
زالال و روشن بود و می‌دانستم آنچه می‌گوید از
روی درستی است و از سویی متعجب بودم که چرا

تا کنون اخبار این فتح و پیروزی به حکام حله نرسیده است و مسأله‌ای که بیشتر از همه مرا متعجب می‌کرد این که ایشان می‌گفتند: دیروز از سلیمانیه بیرون آمده‌ام، در حالی که از حله تا سلیمانیه بیش از ده روز راه است و ایشان چگونه آن را یک روزه طی کرده‌اند و این موضوع باعث شد که در درستی گفتارش تردید کنم که این مسأله از چشم ایشان دور نماند و به خادمی که همراه چند نفر تازه، وارد اطاق درس شده بودند دستور داد تا برای او آب بیاورد. آن خادم ظرفی برداشت تا از مشک آب در آن بریزد که ناگهان آن جوان بزرگوار به خادم گفت:

چنین مکن! زیرا که در ظرف حیوان مرده‌ای است.

پس خادم و ما متعجب شدیم و با خود گفتیم که او از کجا می‌داند در آن ظرف حیوان مرده‌ای

است؟ لذا خادم درون ظرف را جستجو کرد و دید که چلیپاسه‌ای در آن مرده است. بنابراین ظرف دیگری برداشت و در آن آب ریخت و ایشان از آن آب آشامیدند و پس از آن برای رفتن برخاستند. من نیز به احترام وجود ایشان بلند شدم. با مهربانی با من و چند نفری که در آنجا بود و داع کرد و بیرون رفت. من به آن چند نفر گفتم: چرا چیزی را که ایشان از سلیمانیه گفتند انکار نکردید؟

آن‌ها نیز در جواب گفتند: ما منتظر ماندیم که شما انکار کنید که چنین نکردید.

چون به منزل آمدم، مدتی تنها با خود نشستم و به آن جوان و از آنچه در مباحثه و مردن چلیپاسه در ظرف آب، اتفاق افتاده بود فکر می‌کردم. سیمای آن جوان و آنچه در این مدت گذشت از ذهنم خارج نشد تا این که پس از ده روز از سلیمانیه خبر رسید، و خبر همان بود که آن

حضرت فرموده بودند و چون دیروز آن سوار را دیدم به گمانم رسید که قبلاً نیز ایشان را زیارت کرده‌ام. اما هرچه فکر می‌کردم به یاد نمی‌آوردم کی و کجا ایشان را دیده‌ام تا این که در پشت تپه سلیمانیه ناپدید شدند و یادم آمد که وجود مبارک ایشان را در حله زیارت کرده‌ام و همان جوانی بودند که به منزل من آمده بودند و با طلبه‌ها مباحثه می‌کردند و بدین طریق دریافتم که آن بزرگوار مولای شیعیان جهان صاحب الزمان علیه السلام می‌باشند.

اشک از دیدگان سید فرو می‌ریخت و شانه‌هایش از شدت گریه می‌لرزیدند و در آن حال با صدای بغض‌آلودی سر به آسمان گرفتند و فرمودند: بار الها! ما را از دوستان مولایمان قرار بده.
بار الها! بار دیگر دیدگان ما را به جمال منور آقایمان روشن بفرما... آمین رب العالمین

فهرست منشورات مسجد مقدّس جمکران

- ۱- قرآن کریم / چهار رنگ - گلاسه رحلی / خط نیریزی / الهی قمش‌های
- ۲- قرآن کریم / نیم جیبی (کیفی) / خط عثمان طه / الهی قمش‌های
- ۳- قرآن کریم / وزیر (بدون ترجمه) / خط عثمان طه
- ۴- قرآن کریم / وزیر (ترجمه زیر، ترجمه مقابل) / خط عثمان طه / الهی قمش‌های
- ۵- قرآن کریم / (وزیری، جیبی، نیم جیبی) / خط نیریزی / الهی قمش‌های
- ۶- کلیات مفاتیح الجنان / عربی / انتشارات مسجد مقدّس جمکران
- ۷- کلیات مفاتیح الجنان / (وزیری، جیبی، نیم جیبی) / خط افشاری / الهی قمش‌های
- ۸- منتخب مفاتیح الجنان / (جیبی، نیم جیبی) / خط افشاری / الهی قمش‌های
- ۹- منتخب مفاتیح الجنان / جیبی، نیم جیبی) / خط خاتمی / الهی قمش‌های
- ۱۰- نهج البلاغه / (وزیری، جیبی) / سید رضی رحمته الله علیه / محمد دشتی
- ۱۱- صحیفه سجاده / ویرایش حسین وزیری / الهی قمش‌های
- ۱۲- ادعیه و زیارات امام زمان علیه السلام / واحد پژوهش مسجد مقدّس جمکران
- ۱۳- آئینه اسرار / حسین کریمی قمی
- ۱۴- آثار گناه در زندگی و راه جبران / علی اکبر صمدی
- ۱۵- آخرین پناه / محمود ترجمی
- ۱۶- آخرین خورشید پیدا / واحد تحقیقات
- ۱۷- آشنایی با چهارده معصوم (۱ و ۲) / شعر و رنگ آمیزی / سید حمید رضا موسوی
- ۱۸- آقا شیخ مرتضی زاهد / محمد حسن سیف‌اللهی
- ۱۹- آیین انتظار (مختصر مکیال المکارم) / واحد پژوهش
- ۲۰- ارتباط با خدا / واحد تحقیقات

- ۲۱- از زلال ولایت / واحد تحقیقات
- ۲۲- اسلام‌شناسی و پاسخ به شبهات / علی اصغر رضوانی
- ۲۳- امامت، غیبت، ظهور / واحد پژوهش
- ۲۴- امامت و غیبت از دیدگاه علم کلام / علم الهدی / واحد تحقیقات
- ۲۵- امامت و ولایت در امالی شیخ صدوق / سید محمد حسین کمالی
- ۲۶- امام رضا، امام مهدی و حضرت معصومه علیها السلام (روسی) / آلمات آبسالیکوف
- ۲۷- امام رضا علیه السلام در رزمگاه ادیان / سهراب علوی
- ۲۸- امام‌شناسی و پاسخ به شبهات / علی اصغر رضوانی
- ۲۹- انتظار بهار و باران / واحد تحقیقات
- ۳۰- انتظار و انسان معاصر / عزیز الله حیدری
- ۳۱- اهمیت اذان و اقامه / محمد محمدی اشتهاردی
- ۳۲- با اولین امام در آخرین پیام / حسین ایرانی
- ۳۳- بامداد بشریت / محمد جواد مروّجی طبسی
- ۳۴- بهتر از بهار/ کودکی / شمسی (فاطمه) وفائی
- ۳۵- پرچمدار نینوا / محمد محمدی اشتهاردی
- ۳۶- پرچم هدایت / محمد رضا اکبری
- ۳۷- پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله و تروریسم و خشنونت طلبی / علی اصغر رضوانی
- ۳۸- پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله و جهاد و برده‌داری / علی اصغر رضوانی
- ۳۹- پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله و حقوق اقلیت‌ها و ارتداد / علی اصغر رضوانی
- ۴۰- پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله و حقوق زن / علی اصغر رضوانی
- ۴۱- پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله و صلح طلبی / علی اصغر رضوانی
- ۴۲- تاریخ امیر المؤمنین علیه السلام / دو جلد / شیخ عباس صفایی حائری
- ۴۳- تاریخ پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله / دو جلد / شیخ عباس صفایی حائری
- ۴۴- تاریخچه مسجد مقدس جمکران / (فارسی، عربی، اردو، انگلیسی) / واحد تحقیقات
- ۴۵- تاریخ سید الشهداء علیه السلام / شیخ عباس صفایی حائری
- ۴۶- تجلیگاه صاحب الزمان علیه السلام / سید جعفر میرعظیمی

- ۴۷- تشریف یافتگان (چهار دفتر) میرزا حسین طبرسی نوری
- ۴۸- جلوه‌های پنهانی امام عصر علیه السلام حسین علی پور
- ۴۹- چهارده گفتار ارتباط معنوی با حضرت مهدی علیه السلام حسین گنجی
- ۵۰- چهل حدیث / امام مهدی علیه السلام در کلام امام علی علیه السلام سید صادق سیدزاد
- ۵۱- چهل حدیث برگزیده از پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله احمد سعیدی
- ۵۲- حضرت مهدی علیه السلام فروغ تابان ولایت محمد محمدی اشتیاردی
- ۵۳- حکمت‌های جاوید محمد حسین فهیم‌نیا
- ۵۴- ختم سوره‌های بس و واقعه واحد پژوهش
- ۵۵- خزائن الاشعار (مجموعه اشعار) عباس حسینی جوهری
- ۵۶- خورشید غایب (مختصر نجم الثاقب) رضا استادی
- ۵۷- خوشه‌های طلایی (مجموعه اشعار) محمد علی مجاهدی (پروانه)
- ۵۸- دار السلام شیخ محمود عراقی میثمی
- ۵۹- داستان‌هایی از امام زمان علیه السلام حسن ارشاد
- ۶۰- داغ شقایق (مجموعه اشعار) علی مهدوی
- ۶۱- در انتظار منجی (روسی) آلمات آبسالیکوف
- ۶۲- در جستجوی نور صافی، سبحانی، کورانی
- ۶۳- در کربلا چه گذشت؟ (ترجمه نفس المهموم) شیخ عباس قمی / کمره‌ای
- ۶۴- دفاع از حریم امامت و ولایت (مختصر شب‌های پشاور) کریم شنی
- ۶۵- دلشده در حسرت دیدار دوست زهرا قزلقاشی
- ۶۶- دین و آزادی محمد حسین فهیم‌نیا
- ۶۷- رجعت یا حیات دوباره احمد علی طاهری ورسی
- ۶۸- رسول ترک محمد حسن سیف‌اللهی
- ۶۹- روزنه‌هایی از عالم غیب سید محسن خرازی
- ۷۰- زیارت ناحیه مقدسه واحد تحقیقات
- ۷۱- سحاب رحمت عباس اسماعیلی یزدی
- ۷۲- سخنرانی مراجع در مسجد جمکران واحد پژوهش مسجد مقدس جمکران

- ۷۳- سرود سرخ انار الهه بهشتی
- ۷۴- سقا خود تشنه دبدار طهورا حیدری
- ۷۵- سلفی‌گری (وهابیت) و پاسخ به شبهات علی اصغر رضوانی
- ۷۶- سیاحت غرب آقا نجفی قوچانی
- ۷۷- سیمای امام مهدی علیه السلام در شعر عربی دکتر عبداللہی
- ۷۸- سیمای جهان در عصر امام زمان علیه السلام (دوجلدی) محمد امینی گلستانی
- ۷۹- سیمای مهدی موعود علیه السلام در آئینه شعر فارسی محمد علی مجاہدی (پروانه)
- ۸۰- شرح زیارت جامعہ کبیرہ (ترجمہ الشمس الطالعہ) محمد حسین نائیچی
- ۸۱- شمس وراء السحاب / عربی السید جمال محمد صالح
- ۸۲- صبح فرا می‌رسد مؤسسہ فرهنگی تربیتی توحید
- ۸۳- ظهور حضرت مهدی علیه السلام سید اسدالله ہاشمی شہیدی
- ۸۴- عاشورا تجلی دوستی و دشمنی سید خلیل حسینی
- ۸۵- عریضہ نویسی سید صادق سیدنژاد
- ۸۶- عطر سبب حامد حجتی
- ۸۷- عقد الدرر فی أخبار المنتظر علیه السلام / عربی المقدس الشافعی
- ۸۸- علی علیه السلام مروارید ولایت واحد تحقیقات
- ۸۹- علی علیه السلام و پایان تاریخ سید مجید فلسفیان
- ۹۰- غدیر خم (روسی، آذری لاتین) علی اصغر رضوانی
- ۹۱- غدیرشناسی و پاسخ به شبهات علی اصغر رضوانی
- ۹۲- فتنہ و ہابیت علی اصغر رضوانی
- ۹۳- فدک ذوالفقار فاطمہ علیہا السلام سید محمد واحدی
- ۹۴- فرهنگ اخلاق عباس اسماعیلی یزدی
- ۹۵- فرهنگ تربیت عباس اسماعیلی یزدی
- ۹۶- فرهنگ درمان طبیعی بیماری‌ها (بخش) حسن صدری
- ۹۷- فوز اکبر محمد باقر فقیہ ایمانی
- ۹۸- فریادرس حسن محمودی

- ۹۹ - قصه‌های تربیتی / محمد رضا اکبری
- ۱۰۰ - کرامات المهدی علیه السلام / واحد تحقیقات
- ۱۰۱ - کرامت‌های حضرت مهدی علیه السلام / واحد تحقیقات
- ۱۰۲ - کمال الدین و تمام النعمة (دو جلد) / شیخ صدوق رحمته الله / منصور پهلوان
- ۱۰۳ - کیکشان راه نیلی (مجموعه اشعار) / حسن بیاتانی
- ۱۰۴ - گردی از رهگذر دوست (مجموعه اشعار) / علی اصغر بونسیان (ملتیجی)
- ۱۰۵ - گفتمان مهدویت / آیت الله صافی گلپایگانی
- ۱۰۶ - گنجینه نور و برکت، ختم صلوات / مرحوم حسینی اردکانی
- ۱۰۷ - امام فضیلت‌ها / عباس اسماعیلی بزدی
- ۱۰۸ - مشکاة الانوار / علامه مجلسی رحمته الله
- ۱۰۹ - مفرد مذکر غائب / علی مؤذنی
- ۱۱۰ - مکیال المکارم (دو جلد) / موسوی اصفهانی / حائری قزوینی
- ۱۱۱ - منازل الآخرة، زندگی پس از مرگ / شیخ عباس قمی رحمته الله
- ۱۱۲ - منجی موعود از منظر نهج البلاغه / حسین ایرانی
- ۱۱۳ - منشور نینوا / مجید حیدری فر
- ۱۱۴ - موعودشناسی و پاسخ به شبهات / علی اصغر رضوانی
- ۱۱۵ - مهدی علیه السلام تجسم امید و نجات / عزیز الله حیدری
- ۱۱۶ - مهدی منتظر علیه السلام در اندیشه اسلامی / العمیدی / محبوب القلوب
- ۱۱۷ - مهدی موعود علیه السلام، ترجمه جلد ۱۳ بحار - دو جلد / علامه مجلسی رحمته الله / ارومیه‌ای
- ۱۱۸ - مهربان‌تر از مادر / نوجوان / حسن محمودی
- ۱۱۹ - مهر بیکران / محمد حسن شاه‌آبادی
- ۱۲۰ - مبثاق منتظران (شرح زیارت آل یس) / سید مهدی حائری قزوینی
- ۱۲۱ - ناپیدا ولی با ما / (فارسی، ترکی استانبولی، انگلیسی، بنگالا) / واحد تحقیقات
- ۱۲۲ - نجم الثاقب / میرزا حسین نوری رحمته الله
- ۱۲۳ - نجم الثاقب (دو جلدی) / میرزا حسین نوری رحمته الله
- ۱۲۴ - ندای ولایت / بنیاد غدیر

- ۱۲۵ - نشانه‌های ظهور او محمد خادمی شیرازی
- ۱۲۶ - نشانه‌های یار و چکامه انتظار مهدی علیزاده
- ۱۲۷ - نگاهی به مسیحیت و پاسخ به شبهات علی اصغر رضوانی
- ۱۲۸ - نماز شب واحد پژوهش مسجد مقدس جمکران
- ۱۲۹ - نهج الکرامه گفته‌ها و نوشته‌های امام حسین علیه السلام محمد رضا اکبری
- ۱۳۰ - و آن که دیرتر آمد الهه بهشتی
- ۱۳۱ - واقعه عاشورا و پاسخ به شبهات علی اصغر رضوانی
- ۱۳۲ - وظایف منتظران واحد تحقیقات
- ۱۳۳ - ویژگی‌های حضرت زینب علیها السلام سید نورالدین جزائری
- ۱۳۴ - هدیه احمدیه / (جیبی، نیم جیبی) میرزا احمد آشتیانی رحمته الله
- ۱۳۵ - همراه با مهدی منتظر مهدی فتلاوی / بیژن کرمی
- ۱۳۶ - یاد مهدی علیه السلام محمد خادمی شیرازی
- ۱۳۷ - یار غائب از نظر (مجموعه اشعار) محمد حجتی
- ۱۳۸ - بنایع الحکمة / عربی - پنج جلد عباس اسماعیلی یزدی

جهت تهیه و خرید کتاب‌های فوق، می‌توانید با نشانی:

قم - صندوق پستی ۶۱۷، انتشارات مسجد مقدس جمکران مکاتبه و یا با شماره تلفن‌های ۷۲۵۳۷۰۰، ۷۲۵۳۳۴۰ - ۲۵۱ تماس حاصل نمایید.

کتاب‌های درخواستی بدون هزینه پستی برای شما ارسال می‌گردد.

سایر نمایندگی‌های فروش:

تهران: ۶۶۹۳۹۰۸۳، ۶۶۹۲۸۶۸۷ - ۲۱۰

یزد: ۶۲۴۶۴۸۹، ۲ - ۶۲۸۰۶۷۱ - ۳۵۱

فریدونکار: ۱۴ - ۵۶۶۴۲۱۲ - ۱۲۲